

با معاونیه پای بخوریم؟

روایتی از نشست دختران نوجوان با معاون زنان رئیس جمهور



فاطمه علیپور

نوجوانه

تا مدت ها برایم سؤال بود که چه کسی قرار است حرف ما را بشنود؟ ما نوجوان ها کجای این سیستم بزرگ قرار داریم و کجای تصمیم گیری ها دخیل می شویم. آیا کسی از ما می خواهد که حرفمان را به گوششان برسانیم و در تصمیماتی که مستقیماً روی زندگی ما تأثیر می گذارد، سهمی شویم؟ وقتی قرار شد معاون حقوق زنان را ببینم همه آنچه در ذهنم بود را جمع و جور کردم و راهی انقلاب شدم. این شما و این هم روایتی از هم نشینی جمعی از ما دختران نوجوان با زهرا بهروز آذر، معاون زنان رئیس جمهور:

حقیقتاً اولین انتظارم، این بود که در یک مکان رسمی به نظاره همایشی بنشینیم و بعد از حدود یک ساعت هم جلسه تمام شود و هر کدام مان راهی جایی شویم که از آن آمده بودیم اما هرچه مقصد را در اپلیکیشن های مسیریاب سرچ می کردم، تنها چیزی که می دیدم یک کافه کوچک بود در میدان انقلاب. در همان میدانی که بارها و بارها در موقعیت های مختلف آغاز و پایانش را شمرده بودم و در کافه هایش خاطره داشتم.

با خودم فکر کردم، احتمالاً همه چیز رسمی خواهد بود. قرار است یک نفر حرف بزند و ما یادداشت کنیم؛ چیزی شبیه به رویدادهای کوچک در دانشگاه ها که قبلاً دیده بودم یا انتظار داشتم سرتوخته خیابان را ببندند که مبادا خودرویی مزاحم آمدن افراد شود. همه چیز خیلی بر سروصدا و تیره در ذهنم نقش بسته بود.

تا این که در کافه ای کوچک آن هم درست کنار خیابان، تنها با یک مرد روبه رو شدم. آن مرد بلند قامت هم آنجا ایستاده بود تا نامم را چک کند و اجازه دهد وارد کافه شوم. نه جایی راسته بودند، نه کسی آن قدر پلیسی و تاریک مردم را برای حفظ امنیت چک می کرد. انتظار برای یافتن نامم که به طول انجامید، خانمی با روی گشاده آمد و خواست وارد سالن شوم. گفتند درست نیست که مهمان را جلوی در نگه دارند.



قرار شد برای این

یأسی که در جوانان

ما برای کار، تحصیل

و آینده وجود

دارد کاری بکنند و

هر آنچه می توانند

برای اجرایی شدن

بگذارند و چیزی

نیمه کاره رها نشود

من هم وارد شدم. یک کافه کوچک دوطبقه که پله هایش را با فرش پوشانده بودند. برای رسیدن به جایی که باید می رفتیم کافی بود یک نیم طبقه، آن پله ها را طی کنیم. به غیر از من چند نوجوان دیگر هم آن جا بودند. گرم صحبت که شدیم، خانم دیگری آمد برای گرفتن سفارش ها.

از دختری که روبه رویم نشسته بود پرسیدم چرا آنجاست و گفت: «فکر کردم ارزشش رو داره.» من هم به همان قصد رفته بودم. فکر می کردم خالی از لطف نیست که معاون امور زنان دولت چهاردهم را ببینی و به او مستقیماً حرف هایت را بزنی.

مدتی نگذشته بود که توجهم به پاکت های صورتی رنگی جلب شد که روبه روی مان گذاشته بودند.

قرار شد اگر حرفی باقی ماند که نمی توانستیم یا نمی خواستیم در جمع و جلوی دوربین ها بزنیم، در آن پاکت ها بنویسیم و قول دادند که معاون حتماً آنها را مطالعه می کند- به امید خدا که خوانده باشند. برای همین هم آن چیزی که می دانستم در زمان جلسه نمی گنجد را نوشتم و در پاکت گذاشتم.

حدود یک ساعتی زمان برد تا تمام کافه پر شد و خود خانم معاون رسید. وقتی هم که اکثر افراد رسیدند معرفی ها شروع شد.

از اولین میز هر کدام از دخترانی که آنجا بودند، خودشان را معرفی کردند.

یکی مقام قرآنی آورده بود و دیگری محقق در رشته های تجربی بود؛ آن یکی در مدرسه دوزبانه مقام ربائیک داشت و دیگری خبرنگاری بود سیزده ساله. بیشتر بچه ها خوش سر و زبان بودند و آماده گفت و گو. می خواستند حرف بزنند و شنیده شوند.

چه دل پردردی هم داشتند از آموزش و پرورش. از تعدد کتب درسی گفتند تا طرح گرافیکی و رنگ جلد کتاب ها. هر چه دم دستشان بود نقد کردند و هر چه می توانستند گفتند تا صدایی باشند از هر کسی که آنجا نیست.

در آن جمع سی نفره که اکثرشان از مدارس خاص تهران بودند، یک حس همدردی مشترک وجود داشت برای آن هایی که به هردلیلی نمی توانند در این جنس از مدارس درس بخوانند و عملاً عدالت در آموزش برایشان رویاست. از دانش آموزان بلوچ گفتند در نقاط مرزی وقتی با کتاب زبان روبه رو می شوند و دانش آموزانی که کتاب های کمک آموزشی برایشان یک کالای لوکس محسوب می شود.

دردشان نه فقط برای رفاه خودشان که برای آسایش هرآن کسی بود که می دانستند در رنج است.

از کار گفتند و نگرانی برای آینده. از این که چقدر زود در حال بزرگ شدن و چه چیزهایی را زودتر از سن شان می دانند که جهان را به کام شان تلخ می کند.

از سختی های «زن بودن» در جهان گفتند و این که چه چیزی می تواند رنج حیات را برای شان کمتر کند.

و برخلاف تصور این نشست کوچک نه یک سخنرانی تک نفره بلکه یک گفت و گوی سه ساعته شد.

سه ساعت تمام، سی دانش آموز و نوجوان در این کشور از هر آنچه که می توانستند گفتند و مسئولی صحبت هایشان را نوشت.

گاهی از شان سؤال کرد و گاهی هم بین کلام شان نظری را اضافه کرد.

از فرزند خودش گفت که نوجوانی ست چهارده ساله که با همین مسائل دست و پنجه نرم می کند.

مانند اکثر مادران خواندن برایش سخت است و جهان بیرون برایش پر

زرق و برق است و او به عنوان یک مادر نگران فرزندش است. درست مثل همه ما به دنبال وقتی برای فراغت است و گاهی بازیگوش. و اینکه او دور نیست؛ از هیچ کدام مان دور نیست.

بخش بزرگی از مطالبات آن روز ربطی به حوزه زنان نداشت. بیشتر یک برون ریزی داغ بود و نوجوانانه، که لازم داشتیم از سمت کسی که می تواند آن را به گوش آدم های بزرگ تری برساند، شنیده شود و احساس کنیم مهم هستیم، آن هم وقتی تمام جهان اطراف به ما می گویند که خام و ناپخته ایم.

و به نظرم آمد که نتیجه جلسه همانی شد که می بایست. وقتی اکثر افراد حاضر در آنجا، با چهره هایی راضی از نشست خارج می شدند، مطمئن شدم که هدف اصلی کسب شده و صدای اکثر حاضران شنیده شده؛ چون که کمتر رنگی از آن هیجان اعتراضی اول جلسه در نوجوان ها مانده بود.

در انتهای جلسه وقتی زمان مان به اتمام رسید و به گرفتن عکس یادگاری نزدیک شدیم، همان خانم خوش رویی که معتقد بود نباید مهمان را جلوی در نگه دارند- که در حین جلسه متوجه شدم دستیار خانم معاون بودند- این قول را از خانم معاون گرفتند که حرف های مان روی زمین نماند.

دستیار معاون وعده دادند که به تفکیک کارهایی که می شود در حوزه ی زنان انجام داد و کارهایی که مربوط به باقی وزارت خانه ها است، پیرازند و تا جایی که امکان پذیر است یا پیگیری باشند یا در فاز اجرایی قرار دهند.

قرار شد برای این یأسی که در جوانان ما برای کار، تحصیل و آینده وجود دارد کاری بکنند و هر آنچه می توانند برای اجرایی شدن بگذارند و چیزی نیمه کاره رها نشود. برای تمام آن نوجوانانی که ریشه های ملی گرایبی داشتند و تاریخ ایران برای شان شکوهمند بود، چاره ای اندیشیده شود که فکر نکنند اگر عمرشان را وقف تاریخ کنند آن را باخته اند.

بعد از همه این ها، عکس یادگاری گرفتیم و آن همنشینی و گفت و گوی سه ساعته با معاون امور زنان دولت چهاردهم در کافه ای کوچک در انقلاب هم تمام شد.

